

# مرگ

## آلفونس دوده ترجمه خیام فولادی تالاری

اشاره:

کمتر نویسنده‌ای را می‌توان یافت که به معمای مرگ پرداخته باشد. از میان داستانهای کوتاهی که در این باره نوشته شده‌اند نقاب سرخ اثر ادگار آلن پو و مرگ ایوان ایلیچ اثر تولستوی از استحکام داستانی و شهرت به سزایی برخوردارند. داستان مرگ دوفین اثر آلفونس دوده (۹۷ - ۱۸۴۰) نویسنده فرانسوی با همه کوتاهی به آن دو داستان پهلوی می‌زند.

دوفین کوچک، بیمار است. دوفین کوچک در حال احتضار است. تمام کلیساهای قلمرو حکومت، شبانه روز مراسم عشاء ربانی به جا می‌آورند و شمعهای بلند برای شقای شاهزاده روشن می‌کنند. خیابانهای شهر خاموش و اندوهبار می‌نمایند، زنگها دیگر به صدا در نمی‌آیند و کالسکه‌ها همپای عابران پیاده راه می‌پیمایند. شهروندان کنجکاو در اطراف قصر گرد آمده‌اند و از میان نرده‌های آهنین به حاجبانی می‌نگرند که با نخوت و شکمهای برآمده در حیاط قصر صحبت می‌کنند.

تمام دژ در اضطراب است. پیشکاران و ناظران با شتاب از پله‌های مرمرین بالا و پایین می‌روند. تالارها مملو از نوکران و ندیمگانی با لباسهای ابریشمین است که از جمعی به جمعی می‌گروند و با صدایی گرفته، جویای خیر می‌شوند. ندیمگان سلطنتی اشک‌ریزان احترام مختصری به یکدیگر می‌گزارند و با دستمالهای گلدوزی شده چشمان خود را پاک می‌کنند.

گروهی از طبیبان جبه‌پوش در نهالستان گرد آمده‌اند. تکانهای آستینهای گشاد و سیاه طبیبان و تعظیمهای شکوهمندانه و رکوع مانند آنان با کلاه‌گیسهای مخصوصشان از پنجره هویدا است. آجودان سلطنتی و پیشکار دوفین کوچک، به انتظار تصمیم هیئت سلطنتی، در مقابل در، جلو و عقب می‌روند. پادوها بدون ادای احترام به آنها از کنارشان می‌گذرند. آجودان سلطنتی مانند کافران ناسزا می‌گوید و نایب‌الحکومه جملاتی از هوراس بر لب می‌راند. در همین اثنا، شیبه بلند و حزن‌انگیزی از اصطبل به گوش می‌رسد. صدای اسب دوفین کوچک است که از آخور خالی‌اش محزونانه ندا سر می‌دهد.

و شاه؟ شاه کجاست؟ او در اتاقی در انتهای دژ تنهاست. قدرتمندان دوست نمی‌دارند که در حال گریستن دیده شوند. اما در مورد ملکه مسئله فرق می‌کند. او در کنار بستر دوفین کوچک، در حالی که صورت زیبایش را سیلاب اشک فرا گرفته است، پیش چشم همه، مثل زن یک بزاز، شیون می‌کند.

دوفین کوچک در تخت مزین خود، سفیدتر از ملحفه روی تخت، با چشمان بسته، آرمیده است. آنها می‌پندارند که او خواب است؛ زهی خیال باطل. دوفین کوچک نخوابیده است. روی به مادر می‌گرداند و با دیدن چشمان اشکبار مادر از او می‌پرسد: «ملکه عزیز، چرا می‌گریی؟ آیا از آن روی است که جداً باور داری من در حال احتضارم؟»

ملکه می‌کوشد تا پاسخ گوید. هق‌هق گریه امان سخن گفتن نمی‌دهد.

«ملکه عزیز، دعا کنید، نه گریه. فراموش کرده‌اید که من یک دوفینم، و دوفینها نمی‌توانند این گونه بمیرند.»

ملکه تلختر از همیشه شیون می‌کند، و اضطراب در دوفین کوچک رخ می‌نمایاند.

«من می‌گویم، نمی‌خواهم مرگ بیاید و مرا ببرد و خود راهی برای ممانعت از آمدن او به اینجا خواهم یافت. امر کنید تا فوراً چهل سرباز بسیار قوی در اطراف تخت ما نگهبانی دهند. امر کنید تا یکصد توپ شبانه‌روز زیر پنجره اتاق ما آماده شلیک باشند. و بدا به حال مرگ اگر جرئت نزدیک شدن به ما را بیابد!»

ملکه برای خرسندی شاهزاده اشاره‌ای می‌کند. لحظه‌ای بعد صدای غرش توپهای بزرگ از حیاط به گوش می‌رسد، و چهل سرباز درفش به دست در اطراف اتاق موضع می‌گیرند. همگی سربازانی مسن با سیل‌های جوگند می‌اند. دوفین کوچک با دیدن آنها دستانش را به هم می‌کوبد. یکی از آنها را می‌شناسد و به خود فرا می‌خواند: «لورین! لورین!»

سرباز به سوی تخت گام برمی‌دارد.

«لورین پیر و عزیزم، من تو را دوست دارم. بگذار شمشیر بزرگت را ببینم. اگر مرگ بخواهد مرا بریاید، تو او را خواهی

# دوفین

کشت، مگر نه؟»

لورین پاسخ می‌دهد: «بله، عالی جناب.» و دو قطره درشت اشک از گونه‌های سوخته‌اش فرو می‌غلند.

در همان لحظه، کشیش به دوفین کوچک نزدیک می‌شود و در حالی که صلیبی را مقابلش گرفته است، با صدایی آهسته و به مدتی طولانی با او صحبت می‌کند. دوفین کوچک با شگفتی بسیار به او گوش فرا می‌دهد. سپس ناگهان کلام کشیش را قطع می‌کند: «پدر روحانی، سخنانت را می‌فهمم. اما بگو آیا نمی‌شود که دوست کوچکم بیو پول زیادی از من بگیرد و به جای من بمیرد؟» کشیش به کلام آهسته خود ادامه می‌دهد، و سیمای دوفین کوچک یش از پیش متعجب می‌نماید.

وقتی کلام کشیش به پایان می‌رسد، دوفین کوچک با آهی عمیق می‌گوید: «پدر روحانی، همه آنچه به من می‌گویی، اندوهبار است، اما یک چیز مرا تسلی می‌دهد، و آن این است که در آن دور دستها، در بهشت ستارگان نیز یک دوفین خواهم بود. من می‌دانم که پروردگار مهربان پسر عموی من است، و من می‌دانم که او فراموش نخواهد کرد که با من بر پایه منزلتم رفتار کند.»

سپس روی به مادر می‌گرداند و می‌افزاید: «امر کنید تا گرانبهاترین لباسهایم، نیمتنه سفید خزم و صندل‌های مخملی‌ام را بیاورند. دوست دارم خودم را برای فرشتگان زیبا سازم و با لباسهای فاخر یک دوفین، وارد بهشت شوم.»

کشیش برای سومین بار به سمت دوفین کوچک خم می‌شود و مدتی طولانی با صدایی آهسته با او سخن می‌گوید. شاهزاده ناگهان نطق او را می‌برد: «که این طور، دوفین بودن و هیچ بودن توفیر چندانی نمی‌کند!»

و با امتناع از شنیدن هر کلام دیگری، دوفین کوچک روی به دیوار می‌گرداند و گریه تلخی سر می‌دهد. □

پانویس‌ها:

۱. Horace، شاعر غزلسرای لاتین (۶۵ ق. م - ۸ ق. م).

۲. دوفین لقبی است برای پسر ارشد پادشاه.